

با سلام

این هفته داشتم از جلوی تلویزیون رد می‌شدم یک لحظه توجهم به تلویزیون جلب شد، صدایی درونم می‌گفت این برنامه قرین خوبی نیست بدو برو در اتاق اما انگار قفل شده بودم. دیدم مسئول یک مکان بسیار لوکس می‌گوید ما این جا را با طلا و بسیار زیبا درست کرده‌ایم که آدم‌ها بیایند و در حد حتی یک چایی خوردن حس باارزش بودن بکنند. حیران مانده بودم که انسان تا چه حد از اصلش دور شده و به کجا رسیده است.

ما به عنوان امتداد خدا به این جهان آمده‌ایم، اما با گذاشتن انواع و اقسام همانیدگی‌ها در مرکزمان از جنس جسم شده‌ایم. هر همانیدگی یک در بسته است. ما پشت این درهای بسته که ذهن با فکر نشان می‌دهد نشسته‌ایم و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم. غافل از این که فقط سگ است که بیهوده پشت هر در بسته‌ای می‌نشیند که به او غذا بدهند و فقط خر است که وقتی عقلش کار نمی‌کند به جای چریدن در صحرا در چادری که علفی هم ندارد می‌رود.

آن سگ بُود کاو بیهوده خُسپَد به پیشِ هر دری

وان خَر بُود کز ماندگی آید سوی هر خَرگهی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷ - برنامه ۷۲۹

ما سی، پنجاه، هفتاد سال است که داریم از دنیا می‌چریم و پشت در بسته پول، علم، همسر و تأیید نشسته‌ایم و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم و این در را رها هم نمی‌کنیم. هر کدام از این درها یا به روی ما باز نمی‌شوند یا اگر باز شوند این قدر به ما درد می‌دهند که ما بفهمیم زندگی، حس آرامش، شادی، خوشبختی هیچ کدام از این درها نمی‌آید. درد می‌دهند تا ما متوجه شویم غیر از خدا، زندگی، اصل ما که از جنس زندگی است، هیچ کس و هیچ چیز دیگری دامن ندارد که ما از دامنش آویزان شویم.

دامن ندارد غیرِ او، جمله گدا اند ای عمو

در زن دو دستِ خویش را در دامنِ شاهنشهی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷ - برنامه ۷۲۹

هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و ما مثل سگ جلوی در آن خوابیده‌ایم و مثل خر درمانده شده‌ایم زندگی ندارد. ای عمو، ای عزیز کی می‌خواهی بفهمی که باید این قبله‌های آفل را رها کنی و به سوی زندگی برگردی؟ چرا خودت را برای این همانیدگی‌ها می‌کشی؟ چرا زیر بار حرص و خواستن ارزش از جهان از پا درآمده‌ای؟ چرا سعی

می‌کنی این قدر انباشته کنی؟ به چه دردت می‌خورد؟ چرا دنبال ارزش عاریتی این جهان هستی؟ تا زمانی که از این جهان ناامید نشوی و تمام‌قد به سوی زندگی برنگردی از این درد و درماندگی خلاص نمی‌شوی. تا زمانی که با دو دست آویزان دامن زندگی نشوی به ارزش وجودیات پی‌نمی‌بری و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده نمی‌شوی. باید باور کنی که هرچیزی که ذهن تو زیبا نشان می‌دهد زیبایی‌اش، انعکاس زیبایی خدا است.

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکسِ تُو است؟

کدام شاه و امیری که او گدایِ تو نیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۸۰ - برنامه ۸۹۵

خدا در مرکز همه‌چیز است و هیچ زیبایی در این جهان نیست که انعکاس جمال خداوند نباشد پس چرا ما خدا را در مرکزمان نمی‌گذاریم؟ هیچ شاه و امیری نیست که گدای زندگی نباشد. پس چرا ما گدای این شاه و امیران دنیوی شدیم؟ چرا خودمان را می‌کشیم با کسی که مشهور است عکس بگیریم؟ چرا جلوی آدم‌های ثروتمند تا کمر خم می‌شویم؟ چرا کشته مرده این هستیم که کسانی که سواد دانشگاهی دارند به ما توجه کنند یا از ما تعریف کنند؟ چرا هرکسی که مقام دنیوی بالاتری دارد در نظر ما ارزشمندتر و محترم‌تر است؟ کدام یکی از این‌ها بدون توفیق زندگی به این دست‌آوردها رسیده‌اند؟ و کدام یک از این‌ها بدون نور زندگی ارزشی دارد؟ باید از این توهم دریابیم که بدون زنده شدن به زندگی می‌توان شاه شد یا حسن و جمالی به دست آورد. باید از این توهم دریابیم که ما می‌توانیم با زیاد شدن همانیدگی‌ها از خدا بی‌نیاز شویم. اصلاً بدون زنده شدن به زندگی ما خلاق نیستیم، تولیداتمان شادی ندارد، برای خودمان و کائنات مفید نیست. هیچ انسانی در هیچ مقامی از زندگی بی‌نیاز نیست. در شب ذهن و در شب دنیا حتماً لشکر حبش حمله می‌کند، من‌ذهنی خودمان و دیگران به ما حمله می‌کنند، همانیدگی‌ها به ما حمله می‌کنند. خوابیدن در کَر و فَر یعنی خوابیدن در ذهن و همانیدگی‌ها و زیاد کردن آن‌ها ما را نجات نمی‌دهد. زیاد کردن علممان، پولمان، بالا بردن مقاممان، زیاد کردن آشنایمان ما را از این لشکر نجات نمی‌دهد.

چون لشکرِ حبّش شب، بر روم حمله آرد

باید که همچو قیصر در کَر و فَر نخسبی

در سایه خدایی خسپند نیک‌بختان

زنهار ای برادر، جای دگر نخسبی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۳۲ - برنامه ۷۲۰

حالا که زیاد کردن همانیدگی‌ها کمک نمی‌کند پس چه چیزی کمک می‌کند؟ ما باید مثل قیصر شمشیر حضور را بکشیم، باید فضا را باز کنیم، باید اعتراف کنیم به زندگی نیاز داریم.

کسی که خوشبخت است، یعنی کسی که متوجه شده این دنیا و همانیدگی‌هایش زندگی ندارد و متوجه حمله لشکر حبش شده و فهمیده باید با دو دست آویزان زندگی شود او خوشبخت است و در سایه خدایی می‌خسپد، این لحظه فضا را باز می‌کند، اتفاق را خوب و بد نمی‌کند بلکه خدا را در لباس اتفاق این لحظه می‌بیند. باید مراقب باشیم این لحظه جای دیگر نخواهیم، در خواب می‌دانم فرورویم، در خواب دردها نمائیم، در خواب زیاد کردن همانیدگی‌ها نرویم. تنها پناه ما و تنها نجات ما شمشیر حضور است. کسی که مرکزش عدم می‌شود، از دنیا و تمام جذابیت‌های آفلش کنده می‌شود و دیگر در دام همانیدگی‌های چسبنده نمی‌افتد، دیگر دنبال ارزش غرضی از جهان نمی‌گردد.

ز سلام پادشاهان، به خدا ملول گردد
چو شنید نیک‌بختی، ز تو سرسری سلامی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴ - برنامه ۸۸۰

تمام دردهای ما، تمام رنجش‌ها و کینه ما، تمام هیجانات ما، این لحظه از فکری به فکر دیگر پریدن همه و همه برای خواستن چیزی است، خواستن هم برای پر کردن خلاء درونی من ذهنی است که هیچ‌وقت پر هم نمی‌شود. اما نیک‌بختی که فضا را باز کرده، این لحظه تسلیم واقعی شده و از زندگی سلام سرسری شنیده، در این لحظه با خدا یکی شده، از سلام و علیک هر پادشاه، هر همانیدگی، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد بی‌نیاز می‌شود. ما اگر حتی یک لحظه به زندگی زنده شویم دیگر این قدر راحت خودمان را به همانیدگی‌ها نمی‌فروشیم، دیگر برای توجه و ارزش گرفتن از من‌های ذهنی لاله نمی‌زنیم، دیگر دنبال معرف من‌ذهنی نمی‌گردیم که ما را به این و آن معرفی کند. کسی که قرین زندگی و انسان‌های زنده به حضور شده از مصاحبت با من‌های ذهنی کسل می‌شود، خسته می‌شود، دیگر حوصله کسانی که همانیدگی‌ها را انباشته‌اند و تمام کلامشان حول نمایش همانیدگی‌ها می‌چرخد را ندارد. او دیگر نیازی ندارد با قرین شدن با من‌های ذهنی ارزشمند و بزرگ شود چراکه شناسایی کرده شاه‌زاده است، از جنس خدا است، می‌تواند این لحظه به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده شود.

همّت بلند دار اگر شاه‌زاده‌ای
قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸ - برنامه ۸۳۹

همّت بلند دار یعنی این لحظه می ایزدی را صرف پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر نکن، از غم این چیزهای آفل برتر آ، خدا می‌خواهد در تو به خودش زنده شود این همّت بلند را با من‌ذهنی و دیده‌های کوچک نکن. همّت بلند دار و به چیزهای این‌جهانی و زیاد کردنشان قانع نشو. فضا را باز کن، مزه برکت و کرّوفری که از زندگی می‌آید را بچش، مزه شادی بی‌سبب را بچش، مزه خلاقیت و آفرینش الهی را بچش آن موقع به من دکترم، من مهندس، من پولدارم، من فلان‌جا زندگی می‌کنم، من اینم، من آنم نمی‌نازی.

در تاج خسروان به حقارت نظر کنم

تا شوق رویِ توست مه‌ها، طوق گردنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۸ - برنامه ۸۳۹

فضا را اگر باز کنی در تاج شاهان، در فرّ همانیدگی‌ها، هرچه که می‌خواهد باشد، به حقارت نظر می‌کنی، دیگر عارت می‌آید خودت را با همانیدگی‌ها بسنجی و به دیگران معرفی کنی، دیگر خجالت می‌کشی با مدرک و پول و مقام خودت را با دیگران مقایسه کنی و برتر دریایی. دیگر برایت ننگ است که دنبال تأیید و توجه از بیرون باشی. دیگری میلی نداری شاه بشوی و دیگران تو را بپرستند. دیگر شوق روی زندگی و فضای گشوده‌شده را نمی‌گذاری به دنیا بروی و از دنیا ارزش‌گذاری کنی. اگر هنوز خودمان را با همانیدگی‌ها می‌سنجیم طوق زندگی در گردن ما نیست. اگر در آدم‌ها به جای خدایت همانیدگی‌هایشان را می‌بینیم مزه حضور را نچشیدیم، اگر به واسطه همانیدگی‌ها به مقایسه می‌افتیم و از دیگران برتر یا پایین‌تر درمی‌آییم همتمان بلند نیست. همّت که بلند شود غم دنیا نمی‌ماند. همّت که بلند شود ما از جای لوکس ارزش نمی‌گیریم.

با تشکر

یلدا از تهران